

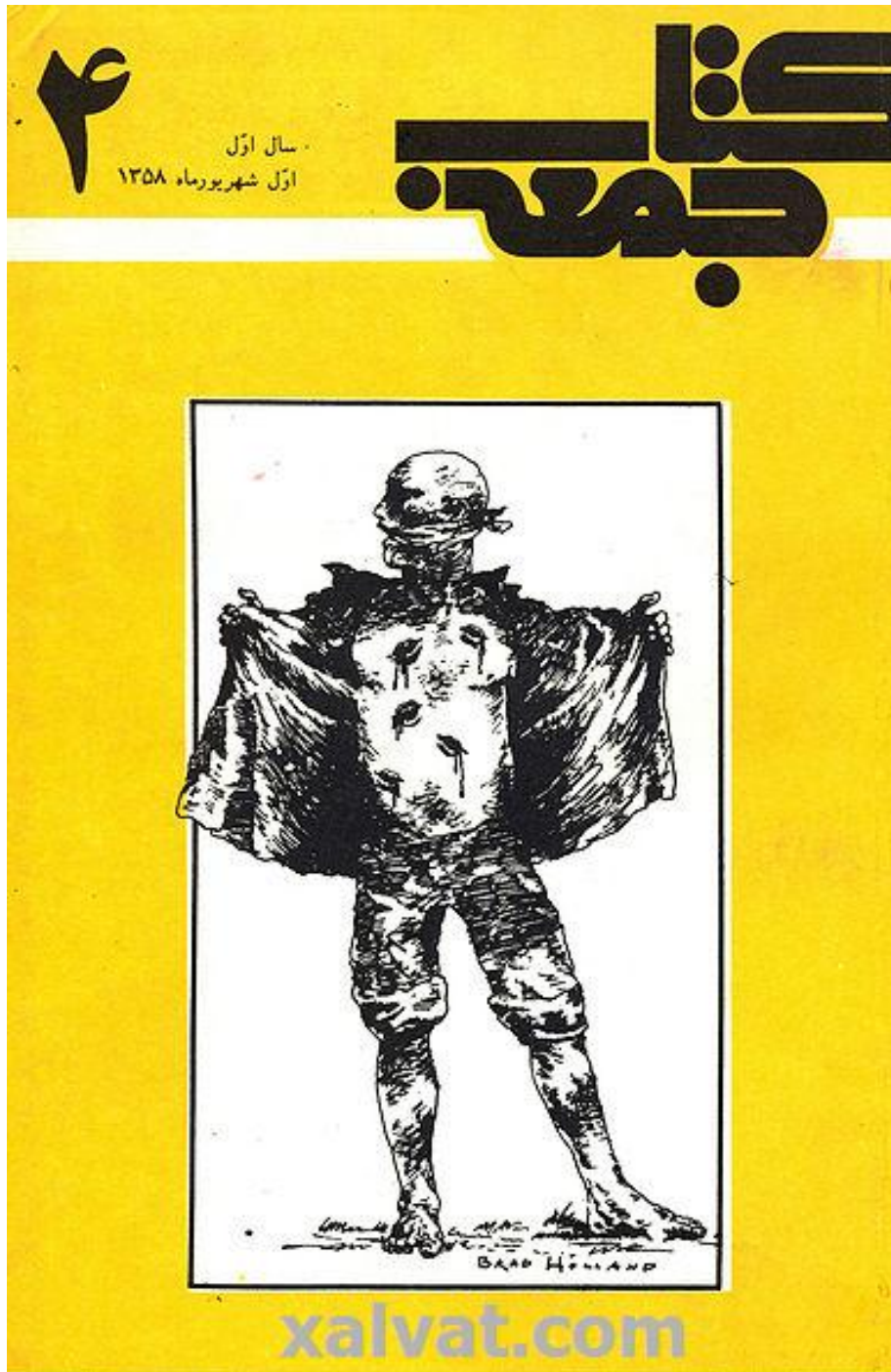
در عظیم خلوتِ من ! در عظیم خلوتِ من / هیچ غیر از شکوهِ خلوت نیست (فریدون ایل بیگی)

نشر دیگران



۷۴۸

نادر ابراهیمی : یک روز قبل از همیشه ...



برگرفته از سایت " بایگانی مطبوعات ایران "
<http://irpress.org>

کتاب جمعه

هفته نامه سیاست و هنر

سردبیر: احمدشاملو

با همکاری شورای نویسندگان

مکاتبات یا صندوق پستی ۱۵۰۱۱۲۲ (تهران)

مرکز پخش: تلفن ۸۴۸۸۲۲ (تهران)

بهای اشتراك ۵۰ شماره ۴۰۰۰ ریال

۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

که قبلاً دریافت می شود

بها ۱۰۰ ریال

xalvat.com



سال اول
 اول شهریورماه ۱۳۵۸

کندِه

مقالات و مقالات	
<p>۸۲ • هستی باکاز کیکوتو</p> <p>۸۵ • دیوار موزون شیروان</p> <p>۸۶ • شعر من کامیورا حاجیه</p> <hr/> <p>تأثیر</p> <p>• نخستین همکاری من با پرست روت برلو</p> <p>۸۷ • ایرالسن وندورولدا</p> <hr/> <p>طرح و عکس</p> <p>• عکاسان</p> <p>۲ • داریوش راه‌پوش</p> <p>• طرح مرهاسکر</p> <p>۱۵۲ • طرح زان گورمه‌ل</p> <hr/> <p>اسنادتار یخی</p> <p>• سدر رابطه سیدضیاءالدین با انگلیسی‌ها... ۳۶</p> <p>• سندی دربارهٔ دهکانه... ۳۶</p> <hr/> <p>نقد و بررسی</p> <p>• الفریتش جهان در اساطیر چین</p> <p>۱۱۳ • باجلان لرسلی</p> <hr/> <p>پرمه در مستون</p> <p>• حدود پاران</p> <p>۱۲۳ • از کتاب ملائکه</p> <p>• هزلیت</p> <p>۱۵۲ • میرزا حبیب اسفهانلی</p> <p>• مکتوب ملکه ایران</p> <p>۱۵۶ • استاد و خاطرات طهراندوله</p>	<p>• یادداشت سردیس احمدشاملو ۲</p> <p>• دربارهٔ ولایت کتاب جمعه میزگره ۶</p> <p>• یک خانوادگی، دو کودکی، یک سر نوشت خ کیانوش ۱۷</p> <p>• در باب هنر و جامعه آدولف سانجر دانسگر</p> <p>• خ پانامی ۲۲</p> <p>• آیا مارکس مورخ بود؟ زان شو</p> <p>۱۰۶ • سرود شاکری</p> <p>• آب و عطش جواد زاهدی مازندرانی</p> <p>۱۲۷ • محمدرضا حسین کازرونی</p> <p>• آرژانتین، سرزمین جنگ طبقاتی بلالقطاع خ کیانوش ۱۳۸</p> <hr/> <p>قصه</p> <p>• گفت‌گو با یک سلواکی الگو محمود ایرانی ۲۰</p> <p>• یک روز قبل از همیشه نادری ابراهیمی ۵۲</p> <p>• زنده باد رفقا کانون نویس آذربایجان</p> <p>۷۰ • قصه شعری</p> <hr/> <p>شعر</p> <p>• فریاد</p> <p>۸۲ • آمانو زانوسی</p> <p>• ناگهان</p> <p>۸۳ • کوردا سایورو</p>

يك روز قبل از همیشه...

نادر ابراهیمی

بزشك رامین مُشْرِیان، خود را در جریان همه رویدادهایی که به نوعی با سلامت بشر ارتباط داشت قرار می‌داد. يك انترناسیونالیست به تمام معنی بود و به آسایش همه ملت‌های روی کره زمین دقیقاً به يك اندازه می‌اندیشید: اما این قضیه انترناسیونالیست بودن استاد فقط يك عیب خیلی کوچک داشت: نقشه جهان‌نمایی که بزشك مشریان به دیوار اتاقش کوبیده بود درست مثل کره‌ئی که وسط اتاقش گذاشته بود بخش‌های عمده‌ئی از جهان را اصلاً نداشت و نشان نمی‌داد، و این نقشه ناقص‌الخلقه از نظر خود پروفیسور مشریان کاملاً عالی و بی‌عیب بود و طوری در برابر آن می‌ایستاد و پا ته عصایش کشورهای مختلف روی زمین را نشان می‌داد که انگار دنیا اصولاً همین طوری خلق شده که نقشه‌اش را رامین مشریان عزیز دارد.

وقتی استاد، راحت و بی‌خیال راجع به وضع عمومی جهان حرف می‌زد و مرتباً هم به نقشه اشاره می‌کرد عجیب و سوسه می‌شدی که بگویی: «استاد مشریان عزیزاً من حَرَم یا تَوَا» اما البته انسان اصولاً برای مهار کردن سوسه‌هایش، خلق شده نه برای کارهای دیگر.

اگر خدای نکرده می‌خواستی با استفاده از نقشهٔ پزشک مبشریان، آمریکا - بله، آمریکای به آن بزرگی - را پیدا کنی به هیچ وجه چیزی به چشمت نمی‌خورد. و اگر می‌رسیدی: «حضرت مبشریان! این چه جور نقشه‌نیست که آمریکا را نشان نمی‌دهد؟» می‌گفت: «خب ختماً وجود ندارد که نشان نمی‌دهد. این نقشهٔ يك جهان کامل است. جهان ما، و چیز عجیبیست که شما در آن آمریکا را نمی‌بینید! نعم این منطقه، آمریکاست...»
و البته در این حال با ته عصایش همهٔ کشورهای آمریکای لاتین را نشان می‌داد.

- انگلستان جطور، استاد؟

- نشنیده‌ام. این - بگه - پس - تان؟ نه... نشنیده‌ام. حوصله‌ی شنیدنش را هم ندارم. شما هندوستان به این بزرگی را نمی‌بیند و بی یک سرزمین خیالی - که احتمالاً در اعصار قدیم وجود داشته - می‌گردید؟
(و شما به هیچ وجه نمی‌توانستید پزشک مبشریان را قانع کنید که همچو کشوری وجود دارد. چون خودش را می‌زد به خل خلّی و بی‌حوصلگی و خواب‌آلود بودن و یا شروع می‌کرد به گشتن بی‌درونی که نازه کشف کرده بود و آزمایشگاه و اتاق کارش را می‌ریخت بهم تا دلائل شما را گوش نکند. آخرش هم می‌گفت: «انسان، عادت کرده در مورد چیزهایی که وجود ندارد خیلی حرف بزند و در مورد دردهائی که واقعاً وجود دارد اصلاً حرف نزنند.»
رامین مبشریان حتی دعوت به «کنگرهٔ بین‌المللی دانشمندان بزرگ جهان» در فرانسه را هم رد کرده بود و خیلی ساده گفته بود: «نمی‌توانم به کشوری که وجود خارجی ندارد مسافرت کنم، نمی‌توانم. بهتر بود چنین کنگرهٔ مهمی در کشور چین تشکیل می‌شد...»

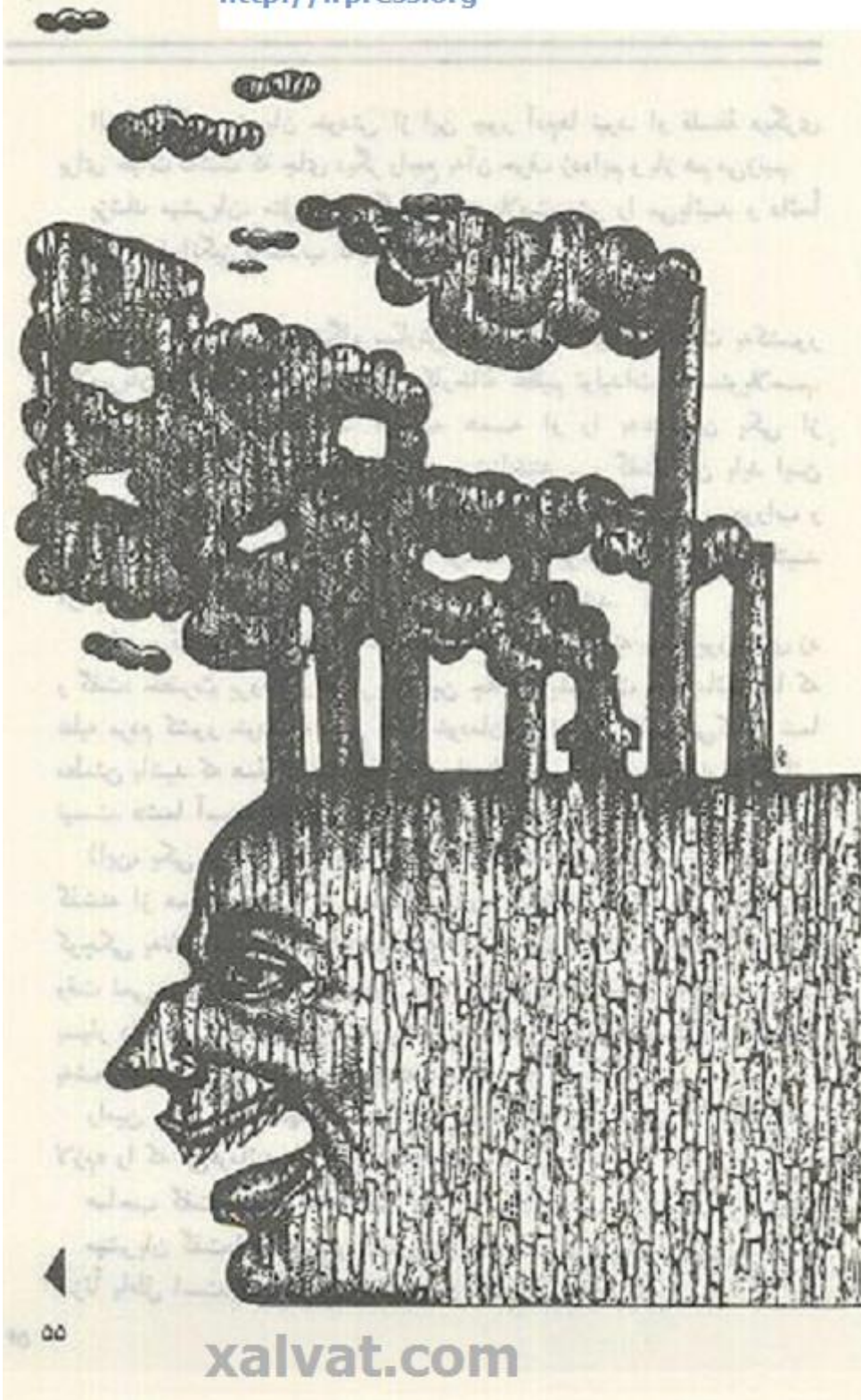
البته بعضی آدم‌های ساده لوح می‌گفتند: «پزشک مبشریان، درحقیقت، روی نقشه‌ی خودش جهان «به‌زودی» را مطالعه می‌کند...» و چه حرف‌ها! جهان، بدون آمریکا و اروپا، یعنی آمریکا و اروپا بدون جهان!...
بهر حال، پزشک رامین مبشریان، با در نظر گرفتن شکل جهانی که در پیش چشم داشت يك انترناسیونالیست فوق‌العاده جدی بود و لحظه‌نی از جهان غفلت نمی‌کرد. او، به‌خصوص، توجهی باورنکردنی و وسواس‌مندانه

بهمحیط زیست بشر داشت و می گفت: يك اشتباه كوچك كافیست كه بشر نابود شود، فقط يك اشتباه خیلی كوچك...

... و این اشتباه كوچك و خیلی كوچك، ظاهراً داشت پیش می آمد.

دولت آمریکا - کدام آمریکا؟ - به کشور نیلامیریان، يك كارخانه‌ی سازنده‌ی محصولات کمیستوپلاسم Kemistoplasm فروخت. كارخانه، واقعاً عظیم بود و محصولات واقعاً زیبا، خوشمزه، بادوام و کاملاً تعمیرپذیری هم به بازار می فرستاد. (البته هنوز نفرستاده بود. قرار بود بفروشد. عكس‌های خیالی محصولات كارخانه عظیم کمیستوپلاسم را جلوجلو در مطبوعات رنگی کشور نیلامیریان چاپ کرده بودند و جالب این بود كه این كارخانه واقعاً نمونه و سودآور برای اولین بار توی کشور كوچك و فقیرنشین نیلامیریان به كار می افتاد نه توی کشور آمریکا!)

از همان ابتدا كه موضوع تأسیس كارخانه کمیستوپلاسم مطرح شد بزشك میشریان بهمسرتش گفت: «خانوم! از من می پرسی، يك جای این ماده کمیستوپلاسم یاد می دهد.» و بیله كرد كه خصوصیات اصلی این ماده جدید را بشناسد و ترکیبات و سوخت و ساز آن را از نظر «بی‌زیانی» آزمایش کند. بزشك میشریان می گفت: «انسان، روی نخی به بلاریکی مو راه می رود اما خودش نمی داند. به همین دلیل هم خیلی گشاد گشاد و تلو تلوخوران راه می رود. مهارت تاریخی و تاحدی غریزی انسان در رشته بندبازی، تا به حال مانع سقوط و انهدام او شده، اما خطر سقوطش لحظه به لحظه بیشتر می شود، چرا كه انسان، لحظه به لحظه خست‌تر و گیج‌تر و ناامیدتر می شود و قابلیت فریب‌خورندگی‌ش هم به همین نسبت افزوده می شود... من آشکارا انسانی را پیش رویم می بینم كه يك روز، در معبرزمان، روی سکوئی می تشیند و می گوید: دگان تاریخ را تعطیل کنید! من دیگر قدم از قدم بر نمی دارم. چند هزار سال، فكر كردم، زحمت كشیدم و تاریخ ساختم كه چه بشود؟ ها؟ كه حالا نازه از ترس آن كه فاضلاب كارخانه‌ها دریاها را مسموم كند و دریاها همه ابرها را مسموم كند و ابرها همه چشمه‌ها را و همه چشمه‌ها بشریت را، به‌خودم بشاشم؟ اگر تاریخ ساختن این است، كه نندیابای من كه روی درخت‌ها تاب می خوردند خیلی بهتر از من می توانستند تاریخ بسازند...»



البته یزشك میشریان خودش از این جور آدم‌ها نبود. او فلسفه دیگری برای حیات داشت که جای دیگر راجع به آن حرف زده‌ایم و باز هم می‌زنیم. یزشك میشریان، مثل يك سگ وفادار، سلامتو بشر را می‌پایید و دائماً خوابِ خوف‌انگیزِ فاضلاب کارخانه‌ها را می‌دید...

یزشك میشریان، آزمایشگاه و سیارش را انداخت کولش و رفت به کشور تیلامیریان و بعد هم رفت سر وقت کارخانه عظیم تولیدات کمیستوپلاسم. خودش را معرفی کرد - گرچه همه او را به عنوان یکی از بزرگ‌ترین یزشکان و کاشفان جهان می‌شناختند - و گفت: من باید این ماده‌ئی را که می‌خواهید با آن کاسه بشقاب و هواپیما و کشتی و چوراب و نان و سبزی خوردن و لوبیاچیتی و گوشت و چیزهای دیگر درست کنید آزمایش کنم. می‌ترسم برای سلامت بشر خطرناک باشد.

صاحب کارخانه - که ظاهراً صاحب تمام سهام کارخانه بود - پوزخندی زد و گفت: حضرت پروفیسور میشریان! این چه فرمایشی‌ست می‌فرمائید؟ ما که علیه مردم کشور خودمان، یعنی علیه خودمان، اقدامی نمی‌کنیم. می‌کنیم؟ شما مطمئن باشید که همه آزمایش‌های لازم انجام شده و جای هیچ نوع نگرانی نیست. «شما آسوده بخوابید زیرا کمیستوپلان بیدار است.»

(این، یکی از شعارهای هیجان‌انگیز کارخانه کمیستوپلاسم بود. کارخانه، گذشته از همه چیزهایی که فراهم می‌آورد آدم‌های مصنوعی نوک‌صفت کوچکی به نام کمیستوپلان Kemistoplan هم تولید می‌کرد. این آدمک‌ها هیچ وقت نمی‌خوابیدند، و در هر ساعتی که می‌خواستید شما را با مشت و مال بسیار دلجیبی بیدار می‌کردند و يك لیوان آب برتقال کمیستوپلاستیک هم به شما تقدیم می‌کردند. البته هنوز نه. بعداً.)

رامین میشریان با نهایت ادب و بی‌حوصلگی پرسید: این «آزمایش‌های لازم» را که می‌فرمائید در کجا انجام داده‌اند؟

صاحب گفت: حُب معلوم است آقا. در «بونایتد استیت آو آمرروریکا». میشریان گفت: اصلاً همچو اسمی را نشنیده‌ام. بنابراین، آزمایش‌ها کلاً و جزناً باطل است. من خودم باید آزمایش کنم.

صاحب گفت: حضرت رامین مبشریان! «ایالات متحده آمریکا» اسمی نیست که کسی نشنیده باشد. ضمناً همه ما می‌دانیم که بعد از شما، بزرگ‌ترین منحصان حفاظت محیط زیست در آمریکا زندگی می‌کنند. مبشریان گفت: آنچه شما می‌دانید چیزی نیست که من هم باید بدانم. من فقط چیزهایی را می‌دانم که بشود ازشان به‌سود بشر استفاده کرد. وقت مرا هم بیشتر از این نگیرید. من فقط يك تکه از ماده‌ی اصلی تولیدات شما و فرمول‌های مربوط به تولید و تبدیل و ترکیب آن را می‌خواهم. صاحب، طاقنش تمام شد:

- آقای مبشریان عزیز! مثل این است که شما از پشت جبال البرز آمده‌اید. آنچه شما می‌خواهید، يك راز است، و ممکن نیست «یونایتد ایستیت او آمرورریکا» رازهایش را در اختیار کسی بگذارد. مبشریان گفت: زکی! تعوط کردم نوي رازتان. مردکه‌الدنگ! اگر يك راز علیه بشریت باشد که دیگر راز نیست، جنایت است. بجنب وقت ندارم! صاحب، که تازه فهمیده بود با يك خلل به‌تمام معنی روبروست خودش را خیلی خونسرد جلوه داد و گفت: تنها کاری که شما می‌توانید بکنید این است که صبر کنید تا محصولات ما به‌بازار بیاید. و آن وقت يك تکه‌اش را بردارید آزمایش کنید. همین!

مبشریان گفت:؟! بی‌بلاغ! بعد از این که محصول شما به‌بازار آمد و مردم آنرا خوردند و مالیدند و پوشیدند و سوار شدند، دیگر آزمایش‌های من چه خاصیتی می‌تواند داشته باشد؟ گاو‌میش! هر انسان واقعی، در برابر همه انسان‌های امروز و آینده مسؤول هر فاجعه‌نیست که سهمی از آن نصیب فرزندان بشر خواهد شد. سکوت و سازش بدترین نوع فاحشگی است. حتی بی‌اطلاعی از آن چه در شرف وقوع است ما را تبرئه نمی‌کند، بلکه جرم‌ما را به‌دلیل بی‌توجهی به‌ارزش اطلاع مضاعف می‌کند. وجدان من نمی‌تواند جوابگوی درد حتی يك بچه‌يك روستای پرت افتاده کشور همسایه‌ام باشد که از گرم‌خوردگی دندان می‌نالد و گریه می‌کند، چه رسد به‌دردهای وحشت‌انگیز و ناشناخته‌نی که همه بچه‌های سراسر عالم را تهدید می‌کند. می‌فهمی تنه سگ؟

صاحب، سوت کشید. مأموران امنیتی آمدند. مشریان، سلام و احوالپرسی کرد. مأموران امنیتی، مشریان را با تیپا و پس گردنی از دفتر صاحب و از کارخانه و حتی از خیابان‌های اطراف کارخانه انداختند «بیرون».

رامین مشریان از مأموران امنیتی خیلی تشکر کرد و گفت: الهی به سردردهای نوع «کاموس نیلامریوس و بیجانانا» گرفتار بشوید که من هنوز توانستم راه معالجه قطعی آن‌ها را پیدا کنم و با طب سنتی و سوزنی هم نمی‌شود کاریش کرد!

رامین مشریان، از آنجا که ماتحت و پس‌گردنش خیلی درد گرفته بود، از فرمول‌ها صرف‌نظر کرد. بلند شد رفت به گمرک کشور نیلامیریان و به‌عنوان متخصص بهداشت جهانی از گمرکچی‌های بیچاره احوالپرسی کرد. هر کدام آن‌ها دزدی داشتند که اصلاً باور نمی‌کردند دوائی داشته باشد. مشریان عزیز، چنداناً از آن فرصت‌های مخصوص بیماری‌های بومی نیلامیریان را - که خودش کشف و اختراع کرده بود - در اختیار گمرکچی‌ها گذاشت و گفت: بخورید! اگر دردهایتان خوب شد، چند تکه از چیزهای مختلفی که برای کارخانه‌ی کمیستوبلاسم وارد می‌شود بپوشانید. بعد، من هم، به‌هر کدامتان یک جعبه از این قرص‌ها می‌دهم. خوب است؟

گمرکچی‌های بیچاره که خیال کردند صحبت از «باج» و «حق‌حساب» در بین است و کار خلافی را باید انجام بدهند با نهایت خوشحالی پیشنهاد رامین مشریان را پذیرفتند و پس از کسب اطمینان در مورد تقلبی نبودن قرص‌ها دست به‌کار شدند و در شرایط مناسب (شب، به غلیظ، عینک سیاه، کلاه آنجوری، سه کتیج دیوار) جنس‌ها را رد و بدل کردند.

پزشک رامین مشریان با خود گفت: «هنوز هم نزدیک‌ترین راه، نامشروع‌ترین راه است.» و به‌یاد پس‌گردنی‌های و نیبانهایی که خورده بود افتاد و اضافه کرد: «حقاً که دانشمندان تنها به‌این دلیل خلق می‌شوند که همیشه مشکل‌ترین طریق برای رسیدن به‌یک هدف را زودتر از آسان‌ترین راه برای رسیدن به‌همان هدف پیدا کنند.»

بعد هم مواد مختلف تولیدات کمیستوبلاسم را برداشت برد نوی مهمانخانه

و شروع کرد به آزمایش و فرمول نویسی و تجزیه و ترکیب و جمع و تفریق و خیلی کارهای دیگری که مناسبانه در سطح دانش نویسنده نیست تا در مورد آنها توضیح بیشتری بدهد. بعد هم رامین میسران یک کشف خیلی ساده کرد: فهمید بخارهایی که از ترکیب این مواد و بخت و بیز آنها با هم متصاعد می شود، در ترکیب با ازت موجود در هوا ماده جدیدی می سازد (که اسمش را فوراً گذاشت: آنتی اومانیتیک تیلامیریان کمیستوآمریکوپلاسم) و خاصیت این ماده این بود که باز هم با ازت هوا ترکیب می شد و همینطور که ترکیب می شد و جلو می رفت باعث مرگ تدریجی همه جانداران روی زمین و هوا می شد. فقط همین. هیچ خطر دیگری هم نداشت.

مخ بزک میسران شروع کرد به سوت کشیدن، و به خودش گفت: «به دم برات شده بودها» اما در عوض خاطرش جمع شد که می تواند خیلی سریع این مسأله را به اطلاع «مقامات مسئول کشور تیلامیریان» برساند و پیش از وقوع هر حادثه‌ای جلو این فاجعه عظیم و خوفناک را بگیرد.

کارخانه سه روز دیگر افتتاح می شد و آقای نخست وزیر کشور تیلامیریان هم با کشیدن یک دسته و دست زدن گروهی از مدیران کارخانه و مأموران امنیتی که یونیفورم کارگران کارخانه را می پوشیدند کارخانه را مفتوح می کرد و اولین لقمه غذای کمیستوبلاستیکی را هم یک دختر بچه پنج ساله که مثل دسته گل بود می گذاشت توی دهانش و می گفت: «به به! ما بچه‌ها بعد از این فقط از غذاهای رنگی و غیر طبیعی کمیستوبلاستیک استفاده خواهیم کرد.» (و پدر دختر بچه قرار بود از شدت شادی و تأثیر اشک هایش را جلو دوربین باک کند و کمی هم حق کند.)

سه روز مدت خیلی زیادی بود (به نسبت، البته) و پرور شور رامین میسران هم حتی یک دقیقه از این سه روز را تپاه نکرد. راه افتاد رفت به دفتر نخست وزیر کشور تیلامیریان.

(علی الاصول از آنجا که همه ما اطلاعات نسبتاً دقیقی نسبت به مسأله پرور کراسی در کشورهای عقب افتاده و مستعمره داریم، نویسنده لزومی نمی بیند در مورد درخواست ملاقات با نخست وزیر توضیحاتی بدهد.) پس، حالا، دوزخ به افتتاح کارخانه مانده بود.

و حالا، فقط يك روز مانده بود، و سحرگاه روزی بود که در شامگاهش مراسم افتتاح دروازه‌های مرگِ مفاجاتِ انسان انجام می‌شد.
(در دو روز گذشته، رامین مبشریان برای ملاقات نخست‌وزیر، رئیس جمهور، وزیر صنایع ملی، وزیر بهداشت ملی و سلامت محیط زیست، وزیر رسیدگی فوری به شکایات، وزیر علوم و معارف انسانی، رئیس مجلس ملی و رئیس هرچای ملی که فکرش را بکتید اقدام کرده بود و همه هم البته - به احترام این شخصیت بزرگ و جهانی - خیلی سریع جواب موافق داده بودند. یکی گفته بود: «هفته آینده ناهاری در خدمتشان صرف خواهم کرد»، یکی گفته بود: «به افتخارشان يك مهمانی بزرگ ترتیب خواهم داد»، یکی گفته بود: «بلافاصله پس از این که کار کمسیون بودجه تمام شد حضورشان مشرف خواهم شد» و دیگران هم همچو جواب‌هائی داده بودند. رامین مبشریان، از آن رو شتاب فوق‌العاده‌نی به خرج نداده بود و خونسردیش را حفظ کرده بود که باورداشت انسان، تا این حد آزادانه و بالاختر، دست به خودکشی نمی‌زند، و به‌خصوص باور داشت که اغلب سیاستمداران و سرمایه‌داران عاشق زندگی هستند زیرا امکانات فراوان و نامشروعی برای لذت بردن از زندگی در اختیار دارند. اما صبح روز سوم، بنای این باور او هم مانند بخش عمده‌شی از امیدهایش گرفتار زلزله‌نی وحشتناک شد...)

صبح روز سوم

صبح روز سوم دست‌های رامین مبشریان می‌لرزید و این مسأله را زمانی فهمید که می‌خواست تلفنی با همسرش حرف بزند. گوشی تلفن تکان‌های بی‌دلیلی می‌خورد. مبشریان شماره را گرفت و گفت: خانوم مبشریان عزیز! خونسردی خودت را کاملاً حفظ کن! حالت خوب است؟ ازت خواهش می‌کنم. يك تلگرام برای رئیس سازمان ملل متحد بفرستی و قضیه را برایش روشن کنی. پنجاه کلمه هم بشود عیب ندارد. به‌تمام شخصیت‌های علمی و هنری و ادبی جهان هم از طرف من - تلفن کن و بگو که فوراً دست به‌کار بشوند. بگو فردا خیلی دیر است. بگو مبشریان گفت: «فردا و همیشه یکی‌ست: یا امروز، یا هرگز». بگو اگر آن دسته به‌دست آقای نخست‌وزیر با

آدم دیگری کشیده شود، در حقیقت، آمریکا، تا دسته به بشریت...
- آمریکا عزیزم! کدام آمریکا؟

- خانوم! کاسه داغ‌تر از آتش نپاش! ضمناً مواظب باش قرص‌های وقت خوابت را فراموش نکندی. به رئیس جمهور گینه مستقل هم تلفن کن بگو دوازدهم پادشاه را قطع نکنند، حتی اگر در مسابقه دو فردا مقام اول را به دست بیاورد. قربان شکلت بروم! مواظب خودت باش! امیدوارم دفعه دیگر که تلفن می‌کنم خبرهای خوبی برایت داشته باشم...

صبح روز سوم

صبح روز سوم، رامین مبشریان بار دیگر تلاش کرد که با یکی از آن همه مقام‌های مسؤول گفت و گو کند، اما منشی‌های مقامات مسؤول بعد از تقدیم نهایت احترام و ارادت شادمانه خیر دادند که فردا حضرت پروفیسور رامین مبشریان می‌توانند بدون «وقت قبلی» هر مقامی را که میل دارند ملاقات کنند. مبشریان به‌خود گفت: «منشی یعنی یکی از ارکان اساسی به‌گه کشیده شدن انسانیت.» و راه افتاد رفت به دفتر بزرگ‌ترین و معروف‌ترین روزنامه کشور تیلامبیریان، سردبیر را ملاقات کرد و تمام ماجرا را در سه چهار جمله به او گفت. (در طول مدتی که مبشریان حرف می‌زند عکاس روزنامه موفق شد چهل و هفت عکس ازش بگیرد. جالب این بود که اغلب کارکنان روزنامه هم یا پروفیسور مبشریان عکس گرفته بودند بدون این که خود مبشریان متوجه قضیه بشود. بهترین عکس، عکسی بود که نهصد و هفتاد و سه نفر، پشت سر رامین مبشریان جمع شده بودند و در هفت «بزه» مختلف عکس گرفته بودند. و در یکی از این عکس‌ها، سردبیر که قاعدتاً می‌بایست ردپروی مبشریان عزیز باشد سرش را چسبانده بود به سر استاد و دست انداخته بود دور گردنش.) سردبیر بعد از آن که با دقت به سخنان پروفیسور گوش سپرد مسؤول صفحه «گزارش‌های ویژه» را صدا کرد و گفت: فوراً يك گزارش دقیق و کاملاً مؤثر از آنچه استاد می‌فرمایند تهیه کن و در اولین فرصت بفرست برای چاپ. مسؤول آگهی‌ها سرسبید و گفت: مگر كشك است؟ کمیستویلاسم، دو

صفحه رنگی ثابت توی روزنامه ما دارد. اگر خبر کوچکی هم علیه کمیستوبلاسم بنویسیم بهروز سیاه می‌افتیم.

بزشک میشریان، بهت‌زده گفت: جهان نابود می‌شود.

سردبیر پرسید: کی؟

میشریان گفت: خیلی زود.

سردبیر گفت: تا آن زمان، من باید حقوق کارمندانم را بدهم، و بدون آگهی، آن هم آگهی رنگی دو صفحه‌نی، چطور می‌توانم این وظیفه را انجام بدهم؟

میشریان با خود گفت: روزنامه‌ها و مجله‌های وابسته به نظام سرمایه‌داری یعنی یکی از ارکان اساسی به‌گه کشیده شدن بشریت.

صبح روز سوم

صبح روز سوم، بزشک میشریان راه افتاد تو خیابان‌ها تا مردم، توده‌ی مردم را در جریان فاجعه غریب‌الوقوع بگذارد. در بازارها و مکان‌های شلوغ روی چهارپایه رفت و سخنرانی کرد و حرف‌های بسیار دردناکی زد. هیچ کس هم مزاحم او نشد. هیچ کس جلو او را نگرفت. هیچ کس با او به مخالفت برخاست. حتی مأموران امنیتی هم کتکش نزدند. فقط زمزمه‌نی پیچید، در همه جا و هر جا که میشریان سخن می‌گفت. که:

- این بیرمرد، آلت فعل کارخانه‌نی‌ست که رفیب کارخانه کمیستوبلاسم است. پول گرفته تا کمیستوبلاسم را بدنام کند. یکی نیست به‌این بیرمرد بگوید: آخر، بدبخت! در این سن و سال پول می‌خواهی چه کنی؟

ظهر روز سوم

ظهر روز سوم میشریان شنید که رادپو، اخبار را بخش می‌کند و درباره مراسم افتتاح کارخانه عظیم کمیستوبلاسم حرف می‌زند. میشریان گوش سپرد و سخنی بس عجیب شنید:

- پروفیسور رامین مبشریان، بزرگ‌ترین زیست‌شناس و پزشک جهان نیز چند روز پیش از کارخانه عظیم کمپستوبلاسم دیدن کرده است و مواد اصلی کمپستوبلاسم را از نظر «بی‌زبانی» مورد آزمایش قرار داده است...
پزشک رامین مبشریان بهت‌زده از رهگذری پرسید: شما نوی‌کشورتان انقلاب هم داشته‌اید؟
- بله آقا.

- انقلاب راستی راستی؟

- بله آقا.

- انقلاب بزرگ؟
- بله آقا.
- انقلاب در انقلاب چگونه؟
- بله آقا، همه جورش را داشته‌ایم. انقلاب در انقلاب، بر انقلاب، با انقلاب، از انقلاب، تا انقلاب... همه جور...
- ای آقا! پس چرا هنوز هم رادیوتان دروغ‌های پیش‌رمانه کثیف تحویل شما می‌دهد؟ مگر قرار نیست انقلاب بر اساس حقیقت و مبلغ حقیقت باشد؟
- قرار است. هنوز هم قرار است.
- پس حتماً امشب تلویزیون شما مراهم در مراسم افتتاح کارخانه کمپستوبلاسم نشان می‌دهد. نه؟
- انشاءالله. بنده چه خبر دارم؟

بعد از ظهر، بعد از ظهر روز سوم...
مبشریان، پشایانه بار دیگر به همسرش تلفن می‌کند:
- عزیزم! ندیده گرفتن آمریکا، آمریکا را از بین نمی‌برد. آن نقشه و آن کره‌ئی را که تو اتاق کار من است بی‌تداز دور. حقیقت، انکار واقعیت نیست، بلکه نابود کردن بخش‌های نادرست واقعیت است. تو خبر تازه‌ئی نداری؟
- چرا عزیزم، خودت را خسته نکن. امروز، یکشنبه نیست اما روزی است که تمام بزرگان جهان به‌مرخصی و استراحت رفته‌اند. امروز واقعاً روز

عجیبی است...
رئیس سازمان ملل متحد هم رفته مرخصی؟ این بیچاره که در تمام طول سال در مرخصی است. امروز دیگر چرا رفته؟
آخر امروز هم یکی از روزهای سال است عزیزم. ما نباید از مردم توقعات غیرعادی داشته باشیم... ضمناً یکی دو تا از قرص‌های اعصاب را بخور...

مسأله دردناک این است که رامین مشریان کاملاً و واقعاً هم آزاد است و هیچکس به هیچ عنوان مزاحمش نمی‌شود و جلو کارش را نمی‌گیرد. او از آزادی کاملی برای بیان عقیده و انتخاب خط مشی و اعلام مخاطرات احتمالی برخوردار است اما قیمت آزادی و بیان عقیده آنقدر گران است که او نمی‌تواند آن را به دست بیاورد. در دفتر يك روزنامه به او می‌گویند: مسأله خیلی ساده است. يك آگهی دو صفحه‌نی رنگی بدهید و با مسئولیت خودتان اعلان کنید که کمیستوبلاسم ناپودکتنده حیات است. ما قول می‌دهیم که چاپش کنیم. پول آگهی‌تان هم می‌شود اینقدر.

قبول. همین الان چاپ کنید!
«همین الان» که نمی‌شود. کار، نظم دارد آقا. خل خللی که نمی‌شود. نوبت چاپ آگهی‌تان تقریباً پنج هفته دیگر است، چون کمیستوبلاسم تا چهار هفته، همه جاهای خالی روزنامه را برای چاپ آگهی‌های محصولات خودش پیش خرید کرده آن هم به دو برابر قیمت معمولی.

مشریان با خود می‌گوید: «افسوس! افسوس! که بسیاری از انسان‌ها سنگ باسپان سرمایه‌داران هستند و ناپودکتنده سرمایه معنوی زندگی خویش...»

رامین مشریان به آخرین و پوسیده‌ترین طناب‌ها می‌آویزد و به دیدن دادستان کل کشور تیلامبریان می‌رود و تصادفاً به آسانی هم امکان دیدار

دست می‌دهد.

مبشریان می‌گوید: سلام آقا! من می‌خواهم علیه کارخانه کمیتوپلاسم اعلام جرم کنم. اگر این کارخانه افتتاح شود بشر نابود خواهد شد. دادستان به آرامی می‌گوید: بنشینید حضرت پروفیسور رامین مبشریان؛ بنشینید کمی حرف بزنیم.

مبشریان می‌گوید: دیگر وقتی نمانده است؛ فقط سه ساعت. دادستان جواب می‌دهد: من ده دقیقه وقت‌تان را می‌گیرم و راحت‌تان می‌کنم. ما در جریان همه کارهایی که تاکنون کرده‌اید هستیم. هفت مأمور امنیتی در تمام این مدت شمارا زیر نظر داشته‌اند. بنابراین چیزی نیست که ما ندانیم اما چیزی هست که شما نمی‌دانید. بنشینید، بشنوید، بروید...

رامین مبشریان، ولو می‌شود. دادستان می‌گوید: شما آقا به هیچ قیمتی نمی‌توانید با کمیتوپلاسم بجنگید. متأسفم. اما به هیچ قیمتی نمی‌توانید...

- می‌توانم آقا، و می‌جنگم. تا دقیقه آخر، تا ثانیه آخر. من اگر نتوانم با یک یا چند سرمایه‌دار بدبخت که می‌خواهند بشریت و هستی را از میان ببرند بجنگم لایق زندگی نیستم.

- هستید، اما نمی‌توانید بجنگید، زیرا با چند سرمایه‌دار بدبخت روبرو نیستید کمیتوپلاسم، صد میلیون سهم فروخته شده دارد. صد میلیون!

- خوب...
- سی میلیون از این سهام متعلق به آمریکاست.
- خوب...
- بیست میلیون متعلق به همه کشورهای اروپایی.

- باشد. ...
- باشد؟ فقط یک میلیون از سهام کمیتوپلاسم متعلق به کسی است که ظاهراً صاحب کارخانه است.

- بدبختی است.
- حالا شما بگویید که امیدوارید به چه کسی شکایت کنید؟
- یعنی ماتحت همه کُهی است. نه؟



- من به این زبان حرف نمی‌زنم.
- بسیار خُب! آقای نخست‌وزیر چند سهم دارد؟
- هزار سهم.
- رئیس جمهور؟
- هزار سهم.
- وزرا؟
- هر کدامشان پانصد سهم.
- امرای ارتش؟
- هر کدامشان پانصد سهم.
- مقامات عالی مذهبی؟
- آنها که سرشان توی کار است، هر کدام صد سهم. بقیه هم که مشغول نیایشند و کاری به کار کسی ندارند.
- پاپ؟
- وانیکان هزار سهم. خود پاپ را نمی‌دانم.
- سلاطین گنبدیه‌نی که در سراسر جهان باقی مانده‌اند؟
- آنها به حدی گنبدیه‌اند که اصولاً شکایت شما را نمی‌پذیرند.
- کشورهای سوسیالیستی؟
- منظورتان شوره‌ای‌ست که اصولاً طالب سهام و سود سهام نباشند؟
- تقریباً.
- نمی‌دانم همچو کشورهای در دنیا وجود دارند یا ندارند. خوشحال می‌شوم اگر در این مورد شما به من اطلاعاتی بدهید.
- کشورهای مستقل جهان سوم؟
- ضعیفند برای آن که در مقابل کمیستوبلاسم ایستادگی کنند.
- رئیس سازمان ملل متحد؟
- ایشان فقط هدیه کوچکی قبول کرده‌اند تا به زخم سیاهان بزنند.
- شوخی می‌کنید.
- شوخی، تلفی می‌کنید.
- مطبوعات؟

- فقط در حد آگهی. مثلا باید بقیه رو هم بنویسد باز چه کاره است -
- توده مردم؟
- رئیس سازمان امنیت یا قصد سهم به نمایندگی از طرف توده مردم،
- و به این ترتیب، دادستان کل کشور تیلامیریان؟
- دادستان خنده می فرماید و می گوید: جناب پروفسور مبشریان! از شما خواهش می کنم این چند ساعت را نزد من بمانید و مراسم افتتاح کارخانه را از تلویزیون من تماشا کنید.

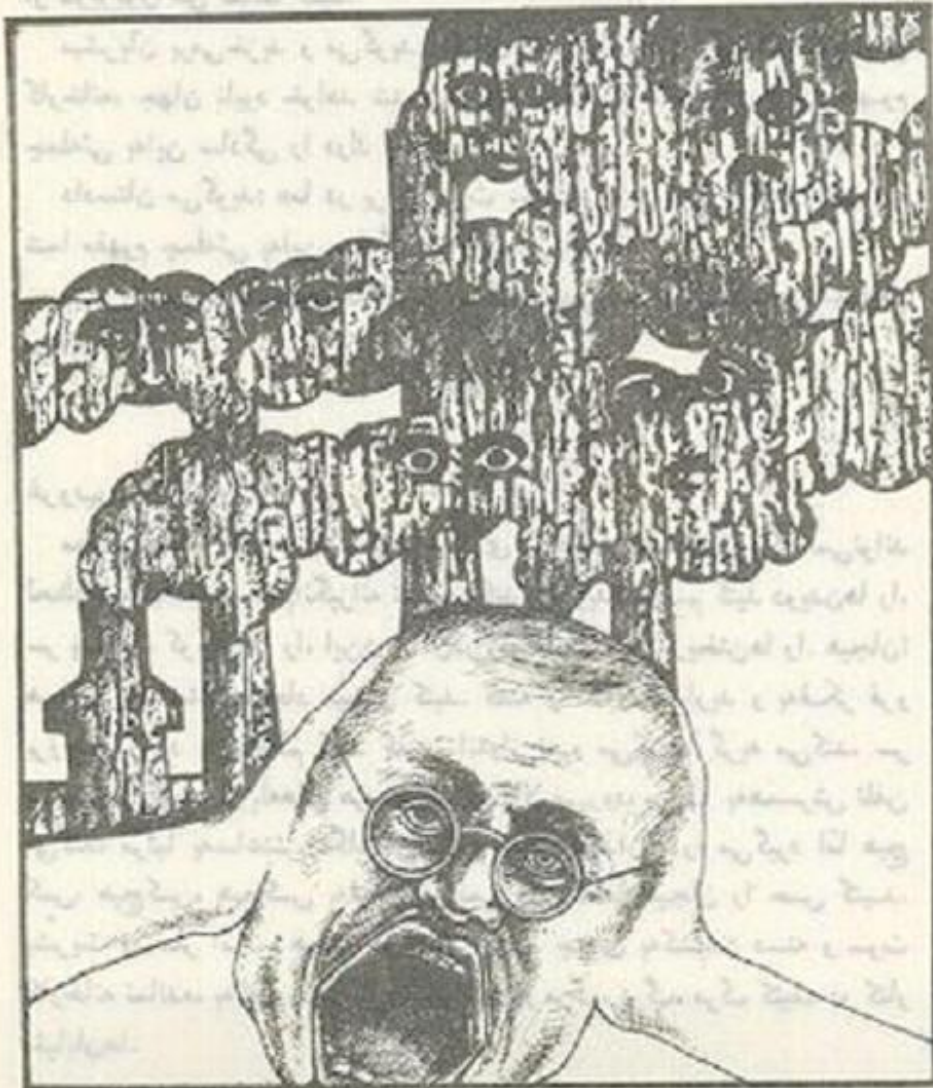
مبشریان برمی خیزد و می گوید: آقای دادستان کل! «با افتتاح این کارخانه، جهان نابود خواهد شد.» چگونه است که شما و دیگران مفهوم جمله منی به این سادگی را درک نمی کنید؟
دادستان می گوید: «ما در برابر قدرت سرمایه عاجزیم.» چگونه است که شما مفهوم جمله منی به این سادگی را درک نمی کنید؟
مبشریان می گوید: «به هر حال، این جنگ، کردنی ست و باید کرد» و به خیابان می آید....



غروب روز سوم

مجسم کنید. لطفاً مجسم کنید و باری از دوش نویسنده منی که نمی تواند لحظه ها را به دقت و غم انگیزانه تشریح کند بردارید. مجسم کنید دویدن ها را، سر به سنگ کوبیدن ها را، این در و آن در زدن ها را، عرق ریختن ها را. هیجان! هیجان! با «شتاب» ایجاد هیجان کنید. قصه را کنار بگذارید و به فکر فرو بروید. بپرورد را مجسم کنید که دیوانه وار نعره می کشد، گریه می کند، سر به دیوار می کوبد، از پله های هر ساختمانی بالا می رود، مرتباً به همسرش تلفن می کند، مرتباً به ساعتش نگاه می کند و جلو رهگذاران را می گیرد اما هیچ کس، هیچ کس، هیچ کس به فریاد او نمی رسد. لطفاً هیجان را حس کنید. پشیمت در خطر است، هستی در خطر است، چیزی به کشیدن دسته و سوت کارخانه نمانده، به کف زدن، سرود خواندن، و مرگ، مرگ، مرگ کثیف در کنار خیابان ها.

... انسان اگر در برابر سرمایه‌داری فردی قیام نکند به‌راستی و مسلماً خود را در آستانه يك پایان فجیع قرار داده است. انسان اگر به‌قتل عام سرمایه‌دوان نپردازد بچه‌ها را قتل عام کرده است. بچه‌های شیرخواره را. هیچ حرکتی، هیچ اختراعی، هیچ تحوّل، اگر به‌حمایت از سرمایه‌دازان باشد، حرکت و اختراع و تحوّل نیست بلکه پیشکش کردن يك مرگ زودرس بر از زخم و درد است به‌انسانی که در موضع «احق و مظلوم» قرار گرفته است... این تازه ریشه‌های



ده دقیقه به مراسم افتتاح مانده است.

پزشک مشریان، خسته و منگ و متهدم به مهمانخانه باز می‌گردد و برای آخرین بار با همسرش تلفنی حرف می‌زند.

- عزیزم! حالت خوب است؟ خیلی متأسفم، ولی حقیقت این است که ماتحت علم، در همه جای دنیا زخم است. پشرتا به حال برای بهره‌گیری ناسخ از سرمایه فقط دانش را آبستن کرده، و کاش که مسأله پهنه ماه رودل کشیدن و یک زایمان تمام می‌شد. اما این طور نیست. سرمایه، زنون فروش خانه علم است و سرمایه‌دار، صاحبخانه و حاکم و همه کاره علم. اگر کمی دیگر بپرداز این بچه یتیم برسیم، این بخیه ناپندیرترین زخم از آغاز تا انجام حیات با او خواهد بود...

همسر مشریان با نگرانی می‌گوید: عزیزم! حالا دیگر بهتر است به فکر تجارت مردم کشورهای دیگر باشی. از تیلامیریان بگذرا

مشریان نعره می‌کشد: خانوم! تیلامیریان، سراسر جهان ماست.

تیلامیریان فقط تیلامیریان نیست، این دود، این دود... اگر از دودکش این کارخانه بالا بیاید بشریت را در خود فرو خواهد برد نه فقط تیلامیریان را...

همسر مشریان می‌گوید: خیلی متأسفم عزیزم. ضمناً اینجا پاکتی هست که از تیلامیریان برای من آمده و توی آن صد برگ سهم کارخانه کمپستویلاسم

هست. چکارش کنم؟

پزشک مشریان پوزخندی می‌زند و گوشی را می‌گذارد و از پله‌های

مهمانخانه پایین می‌آید و وارد خیابان می‌شود و حیران به مردمی که در حال

عبورند نگاه می‌کند و جلو مغازه‌ئی می‌رسد که در آن تلویزیونی روشن است و

آقای نخست‌وزیر را می‌بینید که پیشاپیش همراهان وارد سالن بزرگ افتتاح

می‌شود و زوبانی را قیچی می‌کند می‌رود تا دسته‌ئی را بکشد...

پزشک رامین مشریان ناگهان می‌چرخد به طرف عابران، مثل لبو

فروش‌های قدیمی خودمان دستش را می‌گذارد بیخ گوشش، دهانش را یک

عالم باز می‌کند و نعره می‌کشد: بشرا! آخه به کاری بکن لامصب! بشریتت

هالید...

